

مرز و نقاب

— تنها مرزی که حقیقت دارد مرگ است. از ماوراء آن خبری نداریم. اما کسی که مرد، مرده. از سرحد زندگی گذشته است. استحاله. شاید حشره‌ای چسبیده به سقفی — شاید گلی آویخته بر سر شاخه‌ای. مرزهای دیگر هم در زندگی هستند اما تاریخ مرزها را محو می‌کند یا به هم می‌ریزد. می‌شود به جای تاریخ گفت: زمان یا زمانه. زمان می‌گذرد و می‌گذرد تا آدمی به صورت یک خشت کهنه از یک بنای مخروبه درمی‌آید و این آخر خط است. بارها شده است که رویدادهای زندگی ما را به مرزهایی رسانده است. آیا همتش را داریم که زندگی نوی پس از یک خط درست کشیده شده در پیش بگیریم و آدم دیگری بشویم و تصور عمیقی از انسانیت برای خودمان بسازیم؟ شک دارم. بیشتر ما از تغییر هراسانیم.

زنم وول خورد. رویش را به من کرد و گفت: داری کتاب تازه‌ای می‌خوانی که این دری وریها در آن نوشته شده؟
گفتم: زن می‌خواستم نقابم را بردارم و خودم را همانطور که هستم به تو نشان بدهم.

— اگر همه نقابهایمان را برداریم دنیای وحشتناکی می‌شود. کره زمین می‌شود تیمارستان.

می‌خواستم بگویم: زن مدتهاست زندگی من با افسانه گره خورده است. می‌خواستم بگویم افسانه افسونم کرده... اما زخم دست روی دهانم گذاشته بود و گفتم: نقابت را بردار. همه چیز به هم می‌ریزد. ما یک دختر دم‌بخت و یک پسر دانشجو داریم. بیست سال آنگار...

به دل خودم رجوع کردم. چرا که نزدیکترین کس به خودم، خودم بودم. گذاشتم زخم بخوابد. دستش روی دهان خودش بود. انگار به خودش نهیب زده بود: «خفقان بگیر»... می‌دانستم خودش می‌داند اما نمی‌دانستم تا چه حد؟ می‌خواستم از مرز بگذرم و کارم را یکسره کنم. دلم می‌خواست زخم یک سیلی بزند تو گوشم و تف تو رویم بیندازد. مدت‌ها بود که آدمها را به دو صورت می‌دیدم. با نقاب و بی نقاب. وقتی بی نقاب می‌دیدمشان به صورت یک حیوان درمی‌آمدند. گاهی نیمی از قیافه و اندامشان را به صورت حیوانی می‌دیدم و نیم دیگر را به صورتی که انتخاب خودشان بود. به زخم نگاه کردم. زخم دستش را از روی دهانش برداشتم و چراغ رومیزی کنار تخت را خاموش کرد. اما در تاریکی هردو قیافه‌اش را می‌دیدم. نیمی روباه که به درد یقه پالتوش می‌خورد و نیمی فرشته که دو بال کم داشت. نیمه فرشته‌آسایش می‌گفت: «در یاخته‌های من تحمل سرشته شده است. این یاخته‌ها از حرمسرا شکل گرفته — با هوو تکامل یافته و به صورت معشوقه به من تحمیل شده است. گذشت می‌کنم و می‌کنم... نیمه روباهی‌اش می‌گفت: اما فرو نمی‌روم. تو اگر می‌خواهی برو شهرها را فتح کن، اما من آدمها را فتح می‌کنم و از جمله ترا، اسمش را بگذار مکرزانه. خودم اسمش را می‌گذارم هوشیاری زنانه. کاش پا می‌شدم و پنجره را باز می‌کردم. کاش زبان حیوانها را

می‌دانستم. کاش زبان دل خودم را بلد بودم. در آن صورت می‌توانستم به نیمه حیوانی زخم فرمان بدهم از پنجره بروم بیرون. به تنهایی ام می‌گفتم: تو هم بگریز. و افسانه، به نیمه زنبورآسای او می‌گفتم: آنقدر وزوز نکن. آنقدر خودت را به پنجره نزن. پنجره را باز کرده‌ام. برو در هوای آزاد شیره گلها را مک بزن. اما بدان که از تو تا حال عسل بی‌موم ندیده‌ام. هر وقت با تو بوده‌ام وجدانم هشدارم داده است که از تو بگریزم تا در عذاب نباشم. و به نیمه نقابدارش می‌گفتم: مژه‌های مصنوعی‌ات را بردار. صورتت را پاک بشوی و لباست را که از پس و پیش باز است از تن دریاور. و پلیس گشت محله که می‌کوشید هردو نیمه‌اش بهم بخواند که نمی‌خواند... اما نه... روز اول درگیری جلو داروخانه‌ام دیدم که هردو نیمه‌اش بهم نزدیک شدند. اخم از ابروهایش گریخت و چشمهای دریده‌اش آرام گرفت و تر شد و نیم دیگرش که شیر می‌نمود به صورت شیر پاکتی درآمد. با باتوم زده بود تو سر دختری که هوار می‌کشید: ما شاه نمی‌خواهیم. دختره به پلیس گفت: سرکار زن. مگر تو خواهر و مادر نداری؟ پلیس گفت: دارم. تو ناموس منی. کلاهدش را برداشت و با باتوم زد تو سر خودش. من جلو داروخانه‌ام ایستاده بودم به تماشا. یک آن گذر پلیس را از مرز و یکی شدن نقابهایش را تماشا کردم و دلم مخاطبم بود که با او می‌گفتم: انسانیت از مرزگذشتن است. نقابها را برداشتن و با همدردی با دیگران، حالتی فوق مردم معمولی یافتن و آن حالت را همواره داشتن تا به صورت عادت دربیاید. اما نیم دیگرم که گرگ گرسنه‌ای بود می‌گفت: مگر می‌شود نهاد آدمی را تغییر داد؟ جواب می‌دادم: «کم کم و با شکیبایی می‌شود.» چندی بود نیمه بی نقابم، کتابی می‌اندیشید و کتابی حرف می‌زد.

از سربند اسبابکشی افسانه به‌خانه روبروی ما، زخم حدس زده بود که

افسانه چه جور جانوری است. چند ماه بعدش یقین کرد. استشهادی به امضای اهل محل رسانید که وجود این زن در بن بست مهتاب، عفت عمومی را تهدید می‌کند. امضای من مانده بود که نکردم و ورقه استشهاد را پاره کردم. زنم قشقرقی راه نینداخت. چند روز بعد بود که گفت: می‌ترسم این آکله خانم هوس جوچه خروس بکند و با بابک رویهم بریزد. نمی‌بینی این روزها چقدر بابک در حمام معطل می‌کند؟ چقدر جلو آینه به موهایش ورمی رود؟ گفت که خودش به چشم خودش دیده که مردها شب و نصف شب زنگ در خانه افسانه را می‌زنند و او می‌آید تو ایوان و چراغ ایوان را روشن می‌کند و مردک را دید می‌زند، بعد یا در را باز می‌کند یا می‌گوید مهمان دارم. هنوز نمی‌دانست که بیشتر وقتها مهمان افسانه من بوده‌ام. زنم قسم می‌خورد که این سوزمونی اینکاره است و گرنه گنااهش را نمی‌شستم. تازه زنم از خوانندگی و رقاصی و دختر بار و دختر تلفنی بودن افسانه نه خبری داشت و نه چیزی سرش می‌شد و هنوز خیال می‌کرد که مصطفی زاغی برادر افسانه است.

زنم ول کن نبود: خدا را شکر که من به وظیفه شرعی خودم عمل کردم. روز تولد حضرت فاطمه (ع) دعوتش کردم. یک روسری سفید برایش تعارف بردم، واداشتم سرش بکند. گفتم تو آینه نگاه کن ببین چقدر خوشگل شده‌ای. صورتت را پاک بشوی و همین را سر کن و یک لباس آستین بلند یقه بسته بپوش و بیا جشن مولودی. روی تشت ضرب می‌گیرند و آواز می‌خوانند. تو هم می‌توانی بشوی عروس قریش. روسری را داد دستم و به سفره‌ام پشت کرد. گفتم: خوب زن حسابی تو به او طعنه زده‌ای که عروس قریش بشود. لابد بهش برخورده. گفت: این سوزمونی که این چیزها حالی اش نمی‌شود. کسی که شب قتل امام، شب عزیز قدر که تقدیر همه نوشته می‌شود، صفحه

مهوش و آفت می‌گذارد، کسی که...

داروخانه‌ام دو دهنه مغازه در خیابان اصلی بود، کمابیش روی روی بن بست مهتاب. اسم بن بست را خودم مهتاب گذاشته بودم، به نام دخترم که نیمی از او غزال بود و نیم دیگرش غزل غزلهای سلیمان. بابک وقتی تابلو را نصب می‌کردم لب ورچید. می‌دانست که مهتاب جان جانان من است. اما افسانه بی‌اینکه جان جانانم باشد، مشتری پروپا قرصم بود. هرچند رنگ پولش را به یاد ندارم دیده باشم. خواستار قرصهای ضدبارداری و نوار بهداشتی و ماتیک و پودر و مژه مصنوعی بود، منهای عطر یاس. عطر یاس می‌زد که بعدها فهمیدم مصطفی زاغی برایش هدیه می‌آورد. شگرد افسانه این بود که سیگاری از کیفش درمی‌آورد و لای انگشتهایش می‌گرفت و از مردی که در داروخانه به انتظار خرید دارو بود و چشمش را گرفته بود، فندک یا کبریت می‌خواست و مرد یا داشت یا نداشت. عاقبت یکی پیدا می‌شد که فندک یا کبریت داشته باشد. با او گل می‌گفت و گل می‌شنید و دود سیگار را رو به او فوت می‌کرد و مرد بی‌اینکه دارو بخرد با او می‌رفت. شگرد من هم این بود که بیمه‌ایها را سر بدوانم. نگاهی به دفترچه‌های بیمه‌شان می‌انداختم و می‌گفتم: نداریم. نداریم. اما دفترچه‌های بیمه نیروهای مسلح شاهنشاهی را هرچند راه دستم نبود می‌دادم دست شاگردهایم تا ببیچند. داروهای پاسبان گشت محل را که خودم می‌پیچیدم. روز درگیری به خودم ایمان آوردم که به او تخفیف هم می‌داده‌ام. پاسبان گشت محل کلاهش را از آب جوی که جلو داروخانه به شتاب می‌رفت تا از عکسبرداری از مراسم درگیری بگریزد، پر می‌کرد و به سر و روی چند دختر و پسر که غش کرده بودند پشنگ می‌زد. آخر نیروهای کمکی که سررسیده بودند چند تا تیر هوایی دررفت. آیا هرگز از خودم به‌طور جدی پرسیده بودم که نیمه حیوانی‌ام

چیست و کیست و نیمه نقابدارم کدام؟ درآینه به تماشای خودم می‌ایستادم. گرگ گرسنه؟ آری. پلنگ؟ نه.

مصطفی زاغی را که دیدم، پلنگ درونش را شناختم، یعنی خیال کردم که شناخته‌ام. اما در شب بزن بزن و نفس‌کش طلبیدن او در کافه ساز و ضربی بهشت تهران، دیدم یک پلنگ صورتی است که در تلویزیون نمایش می‌دادند. اما من بی نقاب، بی دروغ چه بودم؟ خوک، میمون؟ موریانه که هم زخم را مثل چوب می‌جویدم و هم افسانه را و هر دو را از درون می‌پوسانیدم؟ من نقابدارم - دکتر داروساز آراسته‌ای بودم با روپوش سفید سفید که علاوه بر داروهای و داروسازی، پزشکی هم می‌کردم. رمل و اصطربلاب و عزایم و اوراد را هم می‌شناختم. به افسانه یک نعل اسب مفت و مجانی داده بودم که شبانه بیندازد بالای سر در خانه مصطفی زاغی. کاش این جانوری را که خودم بودم می‌شناختم. اینهمه کتاب جانورشناسی خریدم و خواندم و عاقبت خودم را نشناختم. نه. بیخود گفتم، گرگ گرسنه هم نبودم.

شاید صفت «هرهری» برازنده من بود. شاید هم نبود. از جانور گذشته چه موصوفی بودم؟ جانورهای بیشمار را از روی کتابهای جانورشناسی در مد نظر می‌آوردم اما می‌دیدم کلمات شاید، احتمالاً، اما، ولی، با این حال، راز جانوری را که من بودم از خودم پنهان می‌کنند. شاید این کلمات شامل دیگرانی هم می‌شد که به حدس و تخمین جانور خاصی دانسته بودمشان. به گفته پیرمرد: چه نگون اختر بودم من! چقدر نیرنگ اختران را خورده بودم! و چقدر به گذشته و گذشتگان می‌اندیشیدم. در قفسه‌ها را که بازمی‌کردم بی بی اختر، بی بی مرضیه، خانم خانمها را می‌دیدم که سالها پیش در گذشته بودند. یک شب در ایوان خانه افسانه ستاره زهره را به او نشان دادم و گفتم این ستاره تست.

پرسید: جان من راست می‌گویی؟ یک بار که در قفسه داروهای سمی را باز کردم، داروهای مرزی که جمجمه مرده‌ای روی در آن نقش شده بود، پیرمردی را روی یک صندلی نشسته دیدم که ویلون می‌زد و تخته سیاهی پشت سرش بود. گنج داد دستم و گفت بنویس. نوشتم: مرز و نقاب. گفت: فرمولهایشان را بنویس. بدون فرمول نمی‌فهمم. پرسیدم: مگر تو اینشتاینی؟ می‌خواهی ثابت کنی که من نمی‌توانم حکم قطعی صادر کنم؟ گفت: کاریت نباشد. فرمولهایشان را بنویس. هرچه فکر کردم دیدم فرمولی به خاطر نمی‌رسد. گفت: دیدی که فرمولی برای آنها وجود ندارد. شک در دلم خانه گرفت. پیرمرد گفت: همه تان نگون اختر هستید. گفتم ما نوه عموهای سالخورده شماها هستیم. گفت: و همه مان نوه عموهای گوریل و شامپانزه. پرسیدم پس خیلی طول می‌کشد تا آدم شویم؟ آه کشید: شاید پانصد هزار سال. شاید هم بیشتر. فاصله‌ها را حساب کن. از انسان نئاندرتال تا انسان هوموساپین... گفتم: نئاندرتالها هنوز هستند. نقابهایشان را که پس می‌زنم می‌بینمشان. پیرمرد دلسوزی کرد که با یک پزشک بیماریهای روانی مشورت کنم. حسابدارم آمد و در قفسه را بست. گفتم: انتخاب خودکشی به عنوان آخرین خط مرزی بدترین انتخابهاست. حسابدارم مسافرت کنار دریا را تجویز کرد، یا مسافرت به مکه. واجب الحج که بودم.

علی الحساب زخم را فرستادم زیارت خانه خدا که آرزوی ازل و ابدش بود. حالا فرصتی بود تا دلی از عزا در بیاورم. زخم را که بدرقه کردیم، بابک و مهتاب را فرستادم سپنما و بعد می‌رفتند خانه می‌خوابیدند. با افسانه رفتیم کافه ساز و ضربی بهشت تهران. به فکر اسم زخم بودم - کتابیون - و من او را کتی صدا می‌کردم و بچه‌ها «مامان کتی» و اینکه موهای زخم طلایی است و چشمهایش آبی و آشنایان تازه خیال می‌کردند که زخم

سوغات فرنگ است و خودم گاهی تحفه نطنز می‌دیدم. آشنايان تازه از آنهمه مسلمانی‌اش و فارسی حرف زدنش انگشت به دهان می‌ماندند. خودم متحیر بودم که وقتی از حج برگردم نمی‌شود به او گفت، کتی الحاجیه، حتی کتابون الحاجیه هم ناجور بود و زخم آرزو داشت که حاجیه خانم باشد. یک روز مجلس نامگذاری ترتیب داد و اسم خودش را گذاشت «عفت الحاجیه». افسانه را هم دعوت کرد و چون پس از عبور از مرز، اولین چیزی را که از مناسک حج پسندیده بود، امر به معروف و نهی از منکر بود، از آن به بعد هر وقت آکله خانم را می‌دید در هدایت و دلالتش زیاده‌روی می‌کرد. افسانه معنای آکله را نمی‌دانست. بس که خودش اسم عوض کرده بود. نام واقعی‌اش محترم بود، در کافه شکوفه نو که پیشخدمتی کرده بود، اسم خودش را گذاشته بود: سونیا. «چرا سونیا؟» «هیچی همین طوری.» بعد هیچی همین طوری شده بود سیماب و وقتی با من سر و سرّی پیدا کرد، دیگر افسانه شده بود. آیا نیمه حیوانی او هم دمبدم عوض می‌شد. زنبور می‌شد پروانه؟ پروانه می‌شد میمون؟ میمون می‌شد راسو؟

آن شب در کافه بهشت تهران همه جور آدمی وول می‌زد... تلوتلو می‌رفت یا مثل بچه آدم سر جایش می‌نشست. لاتها، کلاه مخملیها، میوه فروشها و قصابها، بزن بهادرها، کارمندهای اداره و حتی چند تاروشنفر هم بودند. به سفارش افسانه، پیشخدمت کافه مرا سر میزی کنار صحنه نشانید. مصطفی زاغی هم کنار میز من نزدیک صحنه نشسته بود. از چشمهای زاغش شناختمش.

رقص افسانه که شروع شد، کلاه مخملیهای ته باغ با کارد و چنگال به لیوانهایشان کوبیدند. بعد روی میز با انگشتها ضرب گرفتند. اما خودمانیم رقصش، رقص نبود. شلنگ تخته می‌انداخت و بعد که

موهایش را جمع و جور کرد و یک کلاه شاپوی مردانه را کجکی به سر گذاشت و زد زیر آواز کوچه باغی، متوجه شدم که آوازش هم آواز نیست. صدایش خراش داشت و کلمات را جویده جویده ادا می‌کرد. نه، رام کردن آنهمه جمعیت و از خشونت آنهمه مرد کاستن و مشغول کردن تعداد کمی زن، کار او نبود.

یکی از جاهلها از پشت سر من، یک بطری پرت کرد به صحنه و افسانه خودش را کنار کشید. بطری جلنگی کرد و شکست. مصطفی زاغی پا شد. ضامن چاقویش را کشید و چاقو را فرو کرد روی میز مردی که بطری پرت کرده بود. اما مرد داشت عرق می‌زد. پیشخدمت خاک اره آورد و روی آنچه مرد بالا آورده بود ریخت و زیر پای او را تمیز کرد. چرا نمی‌توانستم افسانه را بگذارم و بروم؟ همانجا خط مرزی بود: مرد، تو دو ساعت پیش زنت را به مکه فرستاده‌ای. زنی که شبیه حضرت مریم است. این یکی حتی مریم مجدلیه هم نیست. رهایی... صدای مردی که پشت سرم بود بلند شد: خودت را بکشی به پای اقدس شاسی بلند و مهین چکمه‌ای و پری آژدان قزی نمی‌رسی. آفت و مهوش که هیچ... بلند شدم اما افسانه سر میز من آمده بود. برایش بولز سفارش دادم که ایستاده خورد. سر میزها می‌گشت که کافه بهم ریخت. به نظرم آمد که افسانه دامنش را بالا گرفته و می‌چرخد. اما دوار سر از خودم بود. دعوا را جاهلهایی شروع کردند که افسانه سر میز آنها نرفته بود. مصطفی زاغی، نفس کش طلبید. یاد افتاد به نمایشی از ارحام صدر که نسق کشیدن را یاد نوچه‌اش می‌داد و با افسانه در اصفهان دیده بودیم و به زخم گفته بودم می‌روم مشهد زیارت و زخم به روی خودش نیاورده بود که همان چند روزی که من مشهد - اصفهان بوده‌ام، افسانه هم در خانه‌اش را قفل کرده و رفته - کلیدش را هم دست زخم سپرده.

حتی کاری از مصطفی زاغی و چاقوری ضامن دارش برنیامد. بطری بود که به سمت همدیگر پرت می‌کردند. صندلی بود که بر سر هم می‌کوفتند و عربده‌های مستانه...

افسانه و من از کافه پریدیم بیرون و سوار ماشین افسانه شدیم و به خانه‌اش رفتم. خودش می‌راند اما دستهایش می‌لرزید. می‌گفت: سردم است. در این باغ درندشت با این پیراهن حریر یخ زدم.

یک بطری ویسکی و دو گیللاس و یخ آورد. من کمتر می‌نوشیدم. شبی که آدم زنش را راهی مکه می‌کند بهتر است مست نباشد. افسانه بیدریغ می‌نوشید و گیللاش را به گیللاس من می‌زد. مست مست شد و زد به گریه مستانه. گفتم: حمید جان، مقامی نبوده که در این تهران خراب شده نرده باشم. نمی‌دانی چقدر زدم و خوردم و رشوه دادم و از تنم مایه گذاشتم تا در بار پولاریس دختر بار شدم. مشتریهای بار بیشترشان امریکایی بودند و من زبانشان را نمی‌دانستم. گیتی ساچمه‌ای انگلیسی می‌دانست و بیشترشان به سراغ او می‌رفتند. تنها یک شب یک امریکایی چشم ریزه‌مفنگی به من رو آورد. عکس زن و بچه‌اش را نشانم می‌داد و گریه می‌کرد و من مانده بودم معطل که چه بگویم؟ کار و کسب کساد و خرج کمرشکن باعث شد که از بار درآمد و به خانم رئیس معروفی رو آوردم و التماس کردم که دختر تلفنی بشوم. سراپایم را ورنده‌از کرد و پوزخند زد...

افسانه روی یخهای گیللاش ویسکی ریخت و با انگشت یخها را بهم زد. سیگاری آتش زد و دودش را حواله صورت من کرد و پرسید: به عقیده تو من خوشگلم؟

— ادا و اطوارت که بدک نیست.

دهن کجی کرد: فقط ادا و اطوارم؟ پس چرا به هر سازی می‌زنم

می‌رقصی؟

— خوب، چشمهای سیاهت با مژه‌های مصنوعی هم دل می‌برد.
— پاشو. پاشو گورت را گم کن.

دستش را گرفتم و گفتم: افسانه، آنچه مرا دلبسته تو کرده، زیبایی ات که نیست. نمی‌دانم... انگار امواجی از مغز تو به مغز من مخابره می‌شود و ذهن مرا به هیجان می‌اندازد و من هم هم‌آهنگ با آن امواج...

حرفم را برید: تو هم در دلت را بگذار. مگر من رادیو تهرانم؟
در دل گفتم: با موج کوتاه. افسانه بالا بلند نبود.

بهترین نوع جبران دلجویی است و افسانه بلد بود جبران بکند؛ گفتم: ببین حمید جان حرفهایی نزن که من نفهمم. هیچکس دیگر که من می‌شناسم شبیه تو نیست. خوشا به حال کتایون.

حالا خودم را به صورت بوقلمونی می‌دیدم. بسکه جورواجور جانور مرا در اختیار خود می‌گرفتند عاصی شده بودم. از دختر تلفنی شدن افسانه پرسیدم.

— بله، یک شب زنکه تلفن کرد و با ماشین خودش فرستادم پیش یک هندی به اسم حمدی بگ. سیاه سوخته لندوکی بود. گیللاس اول مست کرد. دراز کشید و گفتم: بیا مشمت و مالم بده تا خواب کوتاهه. از کوتاهه گفتنش خنده‌ام گرفت... با چه والزاریاتی خودم را رساندم خانه. دیگر کسی به من تلفن نکرد اما هنوز نمره تلفنم پیش خانم رئیس هست. حالا آوازه‌خوان و رقص شده‌ام که می‌بینی از پشش برنمی‌آیم. عارم می‌آید یک خانم رسمی بشوم و کارت بگیرم وانگهی خرج پسره را از کجا بدهم؟

— کدام پسره را؟

— باج گیرم، مصطفی زاغی.

— افسانه، خودت را از شرش خلاص کن.

- مگر می‌شود؟ عاشقتش هستم.

- خوب زنش بشو.

- رکاب نمی‌دهد.

- حتماً غیر از تو رفیقه‌های دیگر هم دارد.

- اینکه واضح است. مگر من ندارم؟

دل‌م گفت: تنها کارت رسمی نداری اما زبانم اندرز داد که: خوب این بهترین دلیل برای ول کردنش.

افسانه پرسید: اگر اسید به صورت‌م پاشید چی؟ اگر کاردی‌ام کرد چی؟ خوبی مصطفی این است که اهل اعتیاد نیست و گرنه معتاد هم شده بودم.

سرش را به‌شانه‌ام تکیه داد و گفت: می‌دانی آرزویم چیست؟

- از کجا بدانم؟

- آرزویم این است که بازیگر فیلم بشوم. اسمم را بنویسند سر در سینماها، مثل فروزان، عکسم را هم بزنند. تو مجله‌ها حکایت‌م را بنویسند. توی مشتری‌هایت کارگردان سراغ نداری؟ سراغ نداشتم.

آن شب در خواب کابوس دیدم. می‌دیدم کارد مصطفی زاغی آنقدر بزرگ شده است به اندازه یک خنجر و با آن خنجر اول زخم را دو نیمه کرد

و بعد افسانه را و نیمه زخم را به نیمه افسانه با چسب او و چسبانید. نیمی از صورت

افسانه سرشانه زخم بود. چشم زخم آبی، چشم افسانه سیاه. موهای طلایی زخم افشان شده بود روی سینه افسانه... و دستهای افسانه ادامه دستهای

زخم بود، نه اینکه هر دو دست به هم وصل باشند، هر دو دست در طرفین اندامهای نیمه شده قرار داشتند. زخم مشتش را گره کرده بود، دست

افسانه باز بود. از مصطفی زاغی پرسیدم: شما قوم و خویش مرحوم پیکاسو نیستید؟ جواب داد: آن پیرسگ را می‌گویی؟ با جگرش بودم.

فریاد زدم و از خواب پریدم. بابک و مهتاب را بالای سرم دیدم که

چراغ را روشن کرده بودند و یک لیوان آب به‌دستم دادند. مهتاب گفت:

بابا عمر سفر کوتاه است. مامان کتی به‌زودی می‌آید. غصه نخور. چرا

نمی‌توانستم مرز مشترک خودم و افسانه را گم و گور کنم؟ داد زدم: مرز،

مرز، مرز من کجاست؟ بابک دست در گردنم انداخت و گفت: بابا جان،

خواست مامان کتی بود که به حج برود و تو فداکاری کردی و او را به جای

خودت فرستادی. بله تا حال باید از مرز گذشته باشد.

چرا حتی بچه‌های آدم از دل پدرشان خبر ندارند؟ چرا مرزها قاطی

پاطی است؟ به‌پیشانی زدم و گریستم. از بابک پرسیدم: پسر جان، تو با

افسانه خانم، همسایه روبرو سر و سری داری؟

- خوب یکی دوبار از سر کورچه سوار ماشینش شده‌ام.

- همین؟

در نظرم به‌صورت بره‌ای آمد اما بی‌مع‌نکرد. داد زدم: بابک نقابت را

بردار. راستش را بگو.

روی اشک‌هایش را بوسیدم و می‌اندیشیدم: برای نگهداشتن نقابها،

بهترین حربه گریستن است.

بسیج. بسیج عظیم. نمی‌شد گفت جمعیت دیو است یا فرشته؟ نه

ابتدایش پیدا بود، و نه انتهایش. کلیت آنها با مشت‌های گره‌گره و فریادها و

فریادها. پیر و جوان و زن و مرد و بچه‌ها در بغل مادرهایشان می‌آمدند،

می‌آمدند. آیا تنه‌هایشان آنها را بهم پیوسته بود. آیا‌های نفس‌هایشان آنقدر

گرمشان کرده بود که همه مرزها به‌خشم می‌انجامید؟ آیا می‌دانستند چه

می‌خواهند یا چه نمی‌خواهند و یا چه بایستی بخواهند؟ مردها دستهای

همدیگر را گرفته بودند و زنجیری برای حمایت زنها ساخته بودند اما

عمو زنجیرباف نبودند و زنجیر کسی را نمی‌بافتند؛ شاید هم می‌بافتند و خودشان نمی‌دانستند.

درگیری درست جلو داروخانه‌ام درگرفت. سربازها از کامیونها پیاده شدند. حسابدارم با موهای فلفل نمکی اش نمی‌دانم کدام گور سیاهی رفته بود. اما رضا کوچکه وردست زبلم را میان تظاهرکننده‌ها دیدم. کاش می‌شد به چشمهای هیولای بی‌سروته جمعیت نگاه کرد. آیا چشمهایشان از حدقه درآمده بود؟ آیا تعدادی از آنها چشمهایشان از امید می‌درخشید و تعدادی دیگر در انتظار ظهور بودند و در دل می‌سرودند: «دیر شد هنگام کارت». وسط خیابان جابه‌جا لاستیکها می‌سوختند و روزنامه‌ها به شعله‌ها نیروی کمکی می‌رساندند. سربازها به طرف تظاهرکننده‌ها یورش آوردند. کرکره‌های داروخانه را تا نیمه پائین کشیدم و ماشین پلیس که رسید و یک افسر و چند پاسبان از آن پیاده شدند، کرکره‌ها را به کلی بستم. پاسبان گشت محل به افسر پلیس سلام نظامی داد. افسر پلیس نقاب پلاستیکی اش را روی صورتش پائین کشید. پاسبانها هم همین کار را کردند. پاسبان گشت محل نقاب پلاستیکی نداشت و گاز اشک‌آور من و پاسبان را به عطسه و سرفه انداخت و آب چشمهایمان سرازیر شد. برای کی و برای چی می‌گریستیم؟ افسر پلیس در بلندگوی دستی اش فوت کرد و گفت: متفرق شوید وگرنه دستور تیراندازی می‌دهم. جمعیت دولا دولا به راه خود می‌رفت و زنها جیغ می‌کشیدند: برادر ارتشی چرا برادرکشی؟ سربازها به زانو درآمدند و تفنگهایشان را رو به آسمان نشانه گرفتند. خدا را در آسمان هدف گرفته بودند؟ چند تیر هوایی در رفت. پاسبان گشت محل با کاسکتش آب از جوی برمی‌داشت و روی صورت دختری می‌ریخت که کف پیاده‌رو از حال رفته بود و خودش می‌گریست. نه. آبی که از چشمهایش فرود می‌آمد از گاز اشک‌آور بود. دختر پا شد و

نشست و ایستاد. مرزی در حال نمودار شدن بود یا دست‌کم به هم ریختگی مرزها را می‌شد گمان برد. آیا همه نقابهایشان را برمی‌داشتند یا نقابهای تازه‌ای به بازار می‌آمد؟ زن و مرد یک صدا فریاد زدند: «زندانی سیاسی آزاد باید گردد». افسر پلیس دستور تیراندازی که داد، در کمرکش کوچک خودمان بودم. فرصت نکرده بودم روپوش سفیدم را از تن دریاورم.

افسانه را دیدم که ماشینش را از گاراژش بیرون می‌آورد. ماشین را جلو در خانه متوقف کرد اما در گاراژ را بست. او هم جور دیگری گرمش شده بود. یک دامن گلدار بنفش و یک بلوز ارغوانی تنش بود. بلوزش آستین که نداشت هیچ، یقه‌اش آنقدر باز بود که نگویم تا کجاها پیدا بود بهتر است. بدون مژه مصنوعی و ماتیکی بنفش هم که کار او به جایی نمی‌رسید. گفتم: افسانه مگر صدای تیراندازی را نمی‌شنوی؟ زخم پنجره را باز کرد و پرسید: حمید، بابک و مهتاب را ندیدی؟

— مگر صبح زود نرفتند خانه‌ی خاله خانم زهرا؟

نگاه زخم جوری بود که انگار می‌خواهد بگوید: «از دست تو ذله شدم»، اما گفت: چرا. یادم نبود.

رو به افسانه گفتم: افسانه خانم صبر کنید مردم متفرق بشوند. گفت: کار بسیار لازمی دارم. زخم پنجره را بسته بود. پرسیدم: تلفنی شده؟ گفت: ای ناقلا. باز پرسیدم: روز روشن و در چنین وضعیت بلبشویی؟

— مثل زنت اصول دین نپرس.

دو تا جوان، یک پسر با شلوار جین و کفش کتانی و یک دختر با روسری سورمه‌ای و او هم با کفش کتانی از خیابان می‌دویدند. و در بن بست مهتاب نزدیک من و افسانه که رسیدند از نفس افتادند و در گاراژ را که باز دیدند تو رفتند.

افسانه پشت فرمان نشسته بود. ماشین را خاموش کرد و بیرون آمد و در ماشین را آهسته بست و دنبال آنها از درِ گاراژ تو رفت. درِ گاراژ بسته شد و من صدای قفل کردن در را شنیدم. صدای تیراندازی کمابیش شنیده می‌شد و از همانجا که نشسته بودم می‌دیدم که جمعیت می‌گریزند و سربازها و پاسبانها سر به دنبالشان گذاشته‌اند. می‌دیدم ماشینهای شخصی و تاکسیها عده‌ای را پناه می‌دهند و راه می‌افتند. اما چند تا کشته در خیابان اصلی مانده بود نمی‌دیدم. فردا جای خونهای ریخته شده‌شان دسته گل می‌دیدم. روی پله‌های جلو خانه‌ام نشستم. زخم چادر نماز بر سر، یک لیوان شربت آلبالو آورد به دستم داد و کنارم نشست.

افسر پلیس نقاب پلاستیکی اش را بالا زده بود و با یک سرباز از خیابان اصلی به بن بست ما می‌دویدند. زخم پا شد و بی اینکه از او پرسند گفت: سرکار دوتاشان رفتند خانه این آکله خانم و خانه افسانه را نشان داد. خون، خونم را می‌خورد. نزدیک بود بزمنش. هرچند هیچوقت دست به رویش دراز نکرده بودم. هر وقت جوش می‌آوردم، می‌خندید و می‌گفت: باز خوب پنبه سر بطری ات که پرید. موهای طلائی اش را کنار می‌زد تا بناگوش مرمینش را به من بنمایاند و من آرام می‌گرفتم، اما حالا که نگاهش می‌کردم نیمه رویاهی اش را می‌دیدم که می‌گفت: امروز تکلیف خودم را با تو یکسره می‌کنم.

صدای افسر پلیس را از بلندگویش می‌شنیدم: خانه شماره ۱+۱۲، دو خرابکار در خانه شما هستند، تحویلشان بدهید. چنان سکوتی در خانه شماره ۱+۱۲ حکمفرما بود که انگار ساکنانش مرده‌اند. افسر پلیس باز از بلندگویش اخطار کرد و خبری نشد. بار سوم تهدید کرد: اگر در را باز نکنید در را خواهیم شکست.

در خانه باز شد و افسانه با صورتی پاک شسته و چادر سیاهی بر سر

بیرون آمد و رو به افسر گفت: جناب سروان هیچ خرابکاری در خانه من نیست. من هستم و پسر و دخترم. والسلام. تازه دخترم مریض است. رو کرد به من و گفت: آقای دکتر نمی‌آئید آمبولش را بزنید؟

افسر گفت: باید بیائیم بازرسی.

افسانه گفت: حکم اجازه بازرسی ات را نشانم بده ببینم.

جلو افسر و سرباز سینه سپر کرد و چشمهای بی مژه‌اش را به آنها دوخت: کور خواندی سرکار. زخم به زبان آمد: جناب سروان، لابد مرا راه می‌دهند که بروم ببینم این آکله خانم کسی را پناه داده یا نه؟

افسانه با چشمهای بی مژه‌اش نگاه خیره‌ای به زخم انداخت: باشد. حرفی ندارم، شما می‌توانید بیائید.

افسر با سرباز پیچ کرد و راضی شد که زخم برود. قلبم درد گرفته بود و چنان می‌زد که صدایش در گوشهایم هوار می‌کشید. می‌دانستم که زخم چه دسته گلی به آب خواهد داد؟ می‌دانستم که انتقام شکها و تردیدها و گمانها و یقینهای این چندین و چندساله را از افسانه خواهد گرفت. در حیرت بودم که افسانه چطور راضی شد که زخم را به خانه‌اش راه بدهد.

زخم چادر نمازش را میزان کرد و دنبال افسانه راه افتاد. چشمهایش زیر بود و گرنه با چشمهایم التماسش می‌کردم، تهدیدش می‌کردم، عینکم را برمی‌داشتم و با شرریارترین نگاهها سرتاپایش را به آتش می‌کشیدم. نمی‌دانستم اگر می‌خواستم زخم را به طلاق تهدید کنم چه کلماتی به کار می‌بردم که افسر و سرباز سردر نیاورند. سیگاری به افسر پلیس تعارف کردم و برایش فندک کشیدم. گفتم سرکار به حرف زن من گوش ندهید. دشمن جانی همسایه روبروست. می‌دانم که صاحب این خانه با دختر و پسرش زندگی می‌کند و هر دو دانشجو هستند و اهل خرابکاری و اینجور چیزها نیستند. بروید به کار و زندگیتان برسید. افسره سیگار تا نیمه کشیده

شده را به زمین انداخت و پا روی آن گذاشت. چرا زن شما با صاحب این خانه دشمن است؟
 - از زیر عینکم چشمکی زدم: می‌دانید که صاحب این خانه بیوه زن است و...
 - این بیوه زن که شکل و شمایلش ندارد. خانم شما که خیلی خوشگلترست.
 - با اینحال... اما... شاید...
 از خانه افسانه سروصدا بلند بود. مثل اینکه چیزهایی را جابجا می‌کردند. مبلی را روی زمین می‌کشیدند. صندلیها را به هم می‌زدند و من داشتم بالا می‌آوردم. بی برو برگرد زخم آکله خانم را لو می‌داد.
 افسره پرسید: این همه طول و تفصیل و بکش و واکش چرا؟
 - بسکه زخم از این بیوه زن بدش می‌آید، تا همه سوزاخ و سمبه‌ها و زیر مبلها و زیر تخت را نگردد دست بردار نیست.
 زخم بیرون آمد. قیافه‌اش... نمی‌توانم قیافه‌اش را وصف بکنم. نمی‌دانستم چینه‌ها در پیشانی‌اش کار چه جور لحظاتی بود؟ قیافه درهم؟ قیافه متفکر؟ دم روباه یا خروس؟ این دری‌وریها به قول زخم در هیچ کتابی نوشته نشده بود و کتاب صورت زخم را نمی‌توانستم بخوانم. حیفم می‌آمد طلاقش بدهم. نوزده سال، نزدیک بیست سال سر بر یک بالین گذاشتن، آن همه خانمی و صرفه‌جویی و گذشت، آن همه لمس و نوازش، بوی خوشش که عطر یاس هدیه هیچکس نبود. اما در دل به ولای علی قسم خورده بودم که طلاقش بدهم. زخم جلوی افسر پلیس ایستاد و گفت: جناب سروان، غیر از دختر و پسر و خودش، کسی در خانه افسانه خانم نبود همه جا را گشتم. حتی زیر مبلها و تختخوابها را. تازه دخترش مریض است و در رختخواب خوابیده. نه، خرابکاری چیزی آنجا نبود. رو

کرد به من و گفتم: حمید باید بروی آمپول اکرم را بزنی. طفلک از صدای تیراندازی باز حالش بهم خورده.
 افسر پلیس گفت: بچه گول می‌زنید؟ خود شما گفتید دو تا خرابکار از در گاراژ چپیدند تو، حالا می‌زنید زیرش و تازه هویت زنک را پنهان می‌کنید و می‌گوئید افسانه خانم.
 زخم گفت: عینکم به چشمم نبود. آکله هم اسمی است که من روی افسانه خانم گذاشته‌ام. بسکه از او بدم می‌آید خواستم به دردسر بیندازمش. اما دیدم بچه‌هایش که گناهی نکرده‌اند. من مکه رفته‌ام و می‌دانم بهتان از گناهان کبیره است.
 افسر و سرباز آب یخ خواستند و زخم برایشان شربت آلبالو آورد. اگر آنها آنجا نبودند به پای زخم می‌افتادم و می‌گفتم: حق با تست. این مکر زنانه نیست. هوشیاری و همدردی و غمخواری زنانه است.
 افسر گفت: خودم هم حدس می‌زدم. معمولاً خرابکارها به کوچه‌های بن بست فرار نمی‌کنند.
 راهشان را گرفتند و رفتند. دست زخم را گرفتم تا بیوسم. گفت: بگذار بروم ناهاری برای این طفلکها سرهم کنم. تو واقعاً برو یک آمپول کامفری چیزی به دخترک بزنی.
 کیفم را برداشتم و به خانه افسانه رفتم. خانه‌ای که تمام گوشه و کنارهایش را می‌شناختم. اتاق خوابش عوض شده بود. به جای تخت دونفره یک تخت گوشه‌ای اتاق بود. میز توالت از آن همه قوطیها و شیشه‌ها و پنبه‌های رنگین خالی بود. عکس مصطفی زاغی دیگر روی میز توالت نبود. به جایش یک تصویر شاه و ملکه که معلوم بود از تقویمی کنده شده بود به گوشه‌ای با نوار چسب چسبانیده شده بود. دخترک لاغری با رنگ مهتابی با یک پیراهن خواب حریر پشت گلی روی تخت نشسته بود و در

ظرف سالادخوری افسانه عق می زد و افسانه پشت شانه‌اش را می مالید. از پنجره به حیاط نگاه کردم. پسر جوان پاجامه آبی مرا به تن داشت و به جای کنش کتانی، دمپایی زردرنگ مرا پا کرده بود و زیر درختهای کاج قدم می زد و یک کتاب بی جلد هم دستش بود. ای داد و ببداد. پاجامه و دمپایی زرد، سوغات زرم از مکه برای من خاک برسر بود. افسانه نمی دانست و زرم می دانست. زرم می گفت پاجامه و دمپایی زردت گم شده. می گفت در مکه آنقدر گشتم تا دمپایی اندازه پاهای ترا پیدا کردم. و من می گفتم به گمانم آنها را برده‌ام داروخانه. می دانی گاهی بعد از ظهرها در داروخانه چرتی می زرم.

چادر سیاه روی دوش افسانه افتاده بود و کناره چادر خاک آلود بود. چادر را گلوله کرد و به گوشه اتاق انداخت. افسره راست می گفت، شکل و شمایلی که دل ببرد نداشت. ناگهان دلم را از افسون افسانه خالی دیدم و می دانستم که این مرز را بایستی حفظ کرد.

افسانه گفت: من می روم به خانواده‌هایشان خبر بدهم. شب می برم می رسانمشان.

ای خدا، آدم نمی تواند زنها را بشناسد، هرچقدر هم که کتاب خوانده باشد. اینکه معلوم بود زرم انگار کرده بود، دخترک و جوانک، بچه‌های خودش هستند. اما چرا سوغات مکه خودش را برای شوهرش در خانه رقیب دیده بود و دم نزده بود. بله، تحمل و تحمل. صدایش در گوشم زنگ می زد: در یاخته‌های من تحمل سرشته شده. اما چرا این همه تحمل خون زنها را به جوش نمی آورد؟ چرا به قول زرم فرو نمی روند؟ شترکه بار می برد و خار می خورد، وقتی به خرخره‌اش می رسد، رگ ساریان را می جود. چرا زرم...؟! و تازه فهمیدم که چقدر بیشتر زنها احساس تنهایی می کنند. حتی آنها که زادورود دارند و مردی سرپرستان است اما هر آن

تصور می کنند مردشان از دستشان درمی رود. حتی آنها که مصطفی زاغی را دارند و مرا و امثال مرا هم یدک می کشند و آرزو دارند بازیگر فیلم بشوند تا حکایتشان را در مجله‌ها بنویسند. و این تنهایی راز بهم پیوستگی آنها در مواقع بحرانی است. زنانگی درخشان. آن نوع زنانگی که سر بزنگاه حتی با رقیب دست به یکی می کند تا به شرف و حیثیت انسانی نرسد. در اینکه زن یک اثر هنری است شکی نیست. انسان به طور کلی یک اثر هنری است، به شرطی که انسانیت را قدر بدانند و نگاهش دارد. بایستی می رفتم خانه زیر دوش و بوی افسانه و خانه‌اش را پاک می شستم و بوی مصطفی زاغی را... و به زرم می گفتم: زن، انگار در آفرینش تو طاس ریخته‌اند و جفت شش آمده. تو جفت شش منی. اما شرم داشتم به رویش نگاه بکنم و ترجیح دادم به داروخانه برگردم.

سرنیش بن بست، پاسبان گشت محله را می دیدم که دستهای بابک و مهتاب را گرفته بود. نمی دانم چه می گفتند و چه می شنیدند که هر سه‌شان می خندیدند. به آنها که رسیدم مهتاب خودش را در آغوشم انداخت و گفت: بابا ببخش که به جای خانه خاله خانم زهرا رفتیم تظاهرات. یک گل گذاشتم سر لوله تفنگ یک سرباز. بابک گفت: بابا، چشم افسره را که دور دیدم روی دیوار شعار نوشتی. پرسیدم چه نوشتی بابا جان؟

- تو واقعاً مرا هم دوست داری؟

- البته بابا جان.

بابک را هم در آغوش گرفتم. سرمایه‌های زندگی‌ام که هیچکس توان پرداخت بهای آنها را نداشت و ندارد. بازی «آفتاب مهتاب چه رنگه» وجود دارد اما روی آفتاب و مهتاب عمر من قیمتی نمی شود گذاشت. زن من، راست می گفت: مرا فتح کرده بود بی اینکه من شهری را فتح کرده باشم.

از بابک پرسیدم: چه شعاری نوشتی بابا جان؟
 - نوشتم ما شاه نمی خواهیم، افسره که آمد، دنباله جمله‌ام را اینطور
 تمام کردم: زیرا که یکی داریم.
 در داروخانه یکراست سراغ قفسه داروهای مرزی رفتم. درش را که باز
 کردم پیرمرده را دیدم که ایستاده و یلون می‌زند. تخته سیاه پشتش بود،
 روی صندلی نشست و گفتم: فرمولش را بخوان. ضمن و یلون زدن
 فرمولهای زیادی کشف کرده‌ام اما این یکی از امهات است.
 عینکم را برداشتم. آخر من نزدیک بینم و خواندم:

$$E=MC^2$$

 سیر پیرمرده داد زدم: همچنین دوایی نداریم، نداریم.